

## خاطرات

### حضرت حجة الاسلام والمسلمین

#### هاشمی رفسنجانی (۲)

در همان ایام تحصیل در قم غیر از کارهای معمول جلسات روزه و تمرین منبر هم داشتیم. و عاظ آن موقع «انصاری» «برقعه‌ای» و «اشراقی» بودند. منبرهای اشراقی را نمی‌فهمیدم، ولی از منبرهای دیگران برای تمرین یادداشت می‌کردم. ماه رمضان تابستان را - پس از این سه سال - رفتیم نوق، به ده خودمان. اولین منبر را که آنجا رفتم شب اول ماه رمضان بود، خطبه شعبانیه «ایهاالناس قد اقبل علیکم شهر الله...» را تماماً حفظ کردم و رفتم منبر و خواندم و معنا کردم که خیلی هم گرفت. از روی کتاب «مجالس الواعظین» هم منبرهایم را جور می‌کردم. از کتابهایی که تقریباً مرجع منبرم بود و هر موضوعی را مطرح می‌کرد - و آیات و روایات و داستان و ضرب‌المثل راجع به آن را هم داشت - منبرهای مرحوم مجلسی است. دقیقاً نمی‌دانم مال کیست اسمش هم یادم نیست. به هر حال ماه رمضان و سه ماه تابستان را آنجا ماندیم و من منبر می‌رفتم. منبر مجانی هم می‌رفتم، چون آنجا مناسب نبود از مردم پول بگیرم چون ما جزء مرفهین ده بودیم. آشیخ محمد هم منبر می‌رفت اما زبانش می‌گرفت، ولی بالاخره از من جلوتر بود. آن دو سه ماه دهات اطراف هم منبر می‌رفتم. در آن مدت شده بودیم مرجع امور دینی مردم و کارمان گرفته بود. از آن به بعد مرتباً تابستانها می‌رفتم برای کارهای دینی و تبلیغات و بیشتر فعالیت‌هایمان آنجا متمرکز بود، مثلاً مخالفت با ریش تراشی و موی سر - که مردان می‌گذاشتند - را مطرح می‌کردیم. چون توی ده مسئله دیگری نبود که خیلی مطرح باشد. در نتیجه، این مدت که ما آنجا بودیم همه مردان ریش گذاشتند و

همه سرهایشان را مثل طلبه‌ها تراشیده بودند. البته به مردم هم مسائل مورد نیازشان رایاد می‌دادیم.

بعد از برگشت به قم و درسهای پس از لعه اساتید بالاتری داشتیم. فکر می‌کنم «رسایل» را پیش آقای «مشکینی» و «مکاسب» را پیش آقای «فکور» و قسمت عمده‌اش را پیش آقای «منتظری» خواندم. «کفایه» را پیش آقای «سلطانی» و منتظری و آقای «مهاجری» خواندم. «قوانین» را پیش یک نفر شیخ قد کوتاهی - که اهل قمشه و آن طرفها و از نزدیکان آقای گلپایگانی بود و خوب هم درس می‌داد - خواندم. شاید بیشتر لعه را پیش آشیخ مصطفی اعتمادی خوانده باشم. با «آشیخ نصرالله بهرامی» و «آشیخ حسن صانعی» و «آقای ربانی» از همان موقع هم مباحثه بودم.

یکی - دو سال بعد، تابستان، رفتیم تهران برای تحصیلات جدید. آن زمان «مدرسه علوی» دوره‌ای گذاشته بود که عده‌ای مبلغ مسلط به زبان خارجی تربیت کند برای اعزام به خارج. هر سال ده، پانزده نفر می‌پذیرفتند، من از پذیرفته شدگان بودم و فکر می‌کنم در حدود دیپلم درسهای لازم را خواندم. در مدرسه علوی آقای «روزبه» و آقای «شهرتاش» و عده‌ای دیگر به ما درس می‌دادند. قبل از این، تحصیلات جدید و کلاسیک به جز مکتب نخوانده بودم. همان موقع در حوزه افرادی می‌آمدند پیش ما درس می‌خواندند. تقریباً در تمام آن دوره‌ای که من قم درس می‌خواندم به افراد پایین‌تر - به لحاظ علمی - هم درس می‌دادم. اما تعداد شاگردانم هیچ وقت بیشتر از هشت تا ده نفر نشدند. در همین حد درس می‌دادیم برای معیشتان. اولین سفری هم که رفتیم نوق به خاطر اینکه منبر ما گرفته بود یک عده‌ای هم همراهان آمدند. آقای انصاری بود اخوی ما محمود و احمد و محمد - که حالا توی رادیو تلویزیون است - آمدند، ابوی هم آمد.

برای معیشت همیشه مقداری پول از ده ابوی برای ما می‌فرستاد، اما کافی نبود. مقداری هم شهریه می‌گرفتیم که آن هم خیلی نبود. محرم و صفرها اگر نوق نمی‌رفتیم، برای تبلیغ و تا حدودی امرار معاش جاهای دیگر می‌رفتیم. اولین سفری که رفتیم و برای من تاریخی است همراه «آشیخ محمد آقایی» بودم که حالا قاضی است و فکر می‌کنم بازنشسته است. ایشان از هم مباحثه‌های قدیمی من و اهل کمره خمین است. او مرا تشویق کرد که اربعین برویم ده ایشان برای تبلیغ. چمدان را پر کتاب کردیم و با

زحمت وقتی به آنجا رسیدیم شب در قهوه خانه همان ده اقامت کردیم. صبح اهل ده آمدند ما را برداشتند برای منبر و روضه بردند. آنجا با این احساس که ده خودمان است از روی سیری و با قدرت برخورد می کردیم. در اولین منبر آنجا خواستیم همان حرفهایی را که جور کرده بودیم بزنیم، اما اینها از منبر ما خوششان نیامد. گفتند آشیخ اینها را ما خودمان هم بلدیم. این آیه قرآن «وَأْتَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنِ آدَمَ» را مطرح کردیم و صحبت کردیم ولی ما را تقریباً جواب کردند البته نه رسمی ولی خیلی تحویل نگرفتند. این قضیه به ما برخورد چون آن جوری که توی ده خودمان از ما استقبال می کردند با ما رفتار نکردند. رسم ده ما این بود که مردم می آمدند بیرون به استقبال ما آب می پاشیدند، عَلم می آوردند، با سلام و صلوات ما را می بردند. حالا اینجا با این خفت آمدند ما را بردند، بعد هم هیچکس تحویلمان نگرفت. برگشتیم قهوه خانه که چمدانمان را برداریم، استخاره کردم که بمانم یا نه، آیه ... لَوْ طَلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَكَّيْتَهُمْ فَرَارًا وَ لَمْ تُكَلِّمْهُمْ رُعبًا ... (و اگر کسی بر حال ایشان مطلع شدی از آنها گریخت و از هیبت و عظمت آنان بسیار هراسان گردیدی. سوره کهف آیه ۱۸) آمد. اگر چه شاید هم بد نبود، ولی ما ترسیدیم و زود سوار ماشین شدیم و برگشتیم. خلاصه شکست خوردیم در تبلیغ. سفر دوم را با آقا شیخ حسن صانعی و آقای ربانی با هم قرارداد بستیم با شرکت - شاید شرکت شهریه هم درست نبود اما این را نمی دانستیم - قرارداد بستیم که با هم برویم تبلیغ و هر چه در آوریم با هم تقسیم کنیم.

بنابراین قرار رفتیم شیراز. یکی دو روز هم آنجا ماندیم. توی مدرسه این جور مصلحت دیدند که برویم به فسا، آنجا هم مدتی سرگردان بودیم. بالاخره آشیخ حسن صانعی همان اطراف فسا دهی به نام «زاهدان» رفت و ماند. همانجا من یک منبر توی مسجد جامع رفتم برای اینکه منبرمان بگیرد، ولی کسی از ما دعوت نکرد. یک نفر روستایی توی آن جلسه بود، او منبرم را پسندید آمد دعوت کرد که برویم ده، دهی به نام رُقَیس.

آقای ربانی هم یک جایی اطراف فسا پیدا شد آنجا رفت و من هم رفتم رُقَیس. این ماجرا باید مربوط به موقعی باشد که من مکاسب و کفایه می خواندم، دقیقاً نمی دانم. حدوداً باید سال ۳۴ و ۳۵ باشد. بعد از پنج شش سال درس خواندن به فکر زندگی افتاده بودیم، دیگر کمبود داشتیم. روستاهای اطراف خودمان که می رفتیم پول به ما

نمی دادند، ما هم بنا نداشتیم پول بگیریم. جاهای دیگر می رفتیم که در آمد داشته باشیم. چون در زندگیمان مؤثر بود. شاید حالا آشیخ حسن یادشان باشد. آقای «انصاری دارابی» هم در آن سفر با ما بود. «آسید محمد حسین ارسنجانلی» هم آنجا پیشنهاد بود. گاهی برایشان هم وارد می شدیم. توی مدرسه بودیم که ما را برداشتند و بردند رقیس. اول شب در یک قهوه خانه ای خوابیدیم و صبح ما را بردند توی ده، ده خوش آب و هوایی بود. دو سه روز آنجا ماندیم. پیر مردی هم ما را برد توی خانه اش و ما مهمان او بودیم، خانه اش تمیز نبود و کثیف بود. سحر هم که بلند می شدیم غذا بخوریم پیر مرد با سر و صدا دماغش را می گرفت. بر ما خیلی سخت می گذشت، غریب هم بودیم. دو سه منبر هم آنجا رفتیم اما با روحیه ام سازگار نبود.

در این ده آن قدر شکار زیاد بود که صبح کسی می گفت من می روم یک آهو بیاورم، می رفت چهار پنج تا آهو را دو سه ساعت بعد می دیدیم گذاشته روی الاغ آورده، این قدر پر شکار بود. اگر چه اینها با ما خیلی هم خوب برخورد می کردند ولی ما نتوانستیم بمانیم تحمل و صبر این طور جاها را نداشتیم یعنی عادت کرده بودیم به آن شیوه تبلیغی محل خودمان، که آنجا خیلی معزز و محترم بودیم و این خفته ها را نمی توانستیم تحمل کنیم. بنابراین رفتیم اصطهبانات. وارد شهر که شدیم آنجا هم شب ما را بردند توی یک خانه ای که روضه بود. من منبر رفتیم اما دیدم خیلی منبر نگرفت، یعنی نگفتند جلسات بعد هم بیا. آنجا کار مندی ما را شب برد خانه خودش و خیلی هم آدم متدین خوبی بود. برادرش هم طلبه است. الان اسمش در خاطر من نیست. به همین جهت ما را خوب تحویل گرفت. آنجا هم یکی دو روز ماندم باز دیدم کارم خوب نمی گیرد، رفتیم مهریز. مهریز که رفتیم دیگر آخر خط بود، رفتیم مدرسه و آقای «فال اسیری» - که اخیراً مرحوم شد و پسرش هم نماینده مجلس است - آنجا بود، یکی دو منبر برای من جور شد و تا آخر ماه رمضان آنجا ماندم. آشیخ حسن هم آنجا بودند.

بعد از ماه رمضان با هم برگشتیم. سه نفری حدود هزار تومان درآمد داشتیم، هر کدام در حدود سیصد تومان برداشتیم سوغاتی و آلبیمو خریدیم و دیگر جز مقداری اندک چیزی برایمان باقی نماند که برگشتیم و آمدیم. از جاهای دیگری که بعداً رفتیم املش بود، آنجا پدر آقای ربانی بودند. آنجا منبرمان می گرفت و درآمدهایی برای ما داشت، اما اینها برای معارج ما کافی نبود. بنابراین ما آمدیم یک آموزشگاه تعلیم ماشین نویسی

خاطرات حجة الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی (۲)

افتتاح کردیم که اخویم احمد و محمود آنجا کار می کردند. یک مقدار از این راه ممر در آمد داشتیم که به ما کمک می کرد. و البته من به کسی یاد نمی دادم، اما ماشین نویسی را یاد گرفته بودم ولی چون کارهای گوناگون داشتم وقت نداشتم، فقط آنها ضمن تحصیل، تعلیم ماشین نویسی می دادند. اسم این آموزشگاه را «کانون هنر» گذاشته بودیم. سرمایه اش را من می دادم و آنها کار می کردند و بی درآمد هم نبود. پس از مدتی کم کم موفق شدیم توی مدرسه ها جا باز کنیم. اول مدرسه حاج صادق بودیم و آنجا عوالمی داشتیم، گاهی سر حجره دعوایمان می شد. یک بار آقای ربانی را کتک زدند. آقای الهی و عبدالله رضایی اینها یک تیپ بودند، ما یک تیپ بودیم. آنجا محفلی داشتیم بعد رفتیم مدرسه حجثیه. آنجا یک حجره داشتیم و هشت، نه نفر بودیم؛ آقای باهنر، آقای مهدوی کرمانی، من و دو تا برادرم، آقای انصاری، دو نفر راوری، آقای نوراللهی و آقای فقیهی و یک نفر دیگر. همه ما توی یک حجره دو نفری بودیم. آن قدر حجره مان شلوغ بود که بعضی وقتها، روزهایی که عزا بود طلبه ها و هر کس از آنجا رد می شد خیال می کرد اینجا روضه است، ما هم از این موقعیت استفاده می کردیم این طور پتوهایمان را می انداختیم دو طرفمان، اینها می آمدند و می نشستند به خیال اینکه مجلس روضه است، و البته روضه نبود. ما هم قدری مجلشان می کردیم بعد که می فهمیدند می رفتند. همان جا توی آن حجره با آقای باهنر همکاری داشتم و مکتب تشیع را پایه گذاری کردیم. حالا ما قدری جلو زدیم. اینها مال سالهای بعد است چون در مورد معیشت صحبت بود این جور پیش آمد.

از نظر معیشتی به این جهت ما در مضیقه بودیم که پدرمان بیش از این نمی توانست به ما کمک کند. همین پنجاه تومانی که به ما می دادند - بعد هم بیشتر می دادند - صد تومان می دادند، برای ما سه نفر که خرجمان بیش از این بود کفایت نمی کرد. یعنی در حدی که می توانستند به ما کمک می کردند. البته ایشان از در آمد پسته باید هم خودشان را اداره می کردند و به ما هم می دادند. دیگر کم کم قرضها داشت زیاد می شد. پدرم حتی موقع ازدواج هم نتوانست کمک حسابی به من بکند. یعنی وضع مالی متوسطی داشت و زندگی خودش را خیلی با آبرومندی می گذراند.

ما آنجا مجله مکتب تشیع را این جور شروع کردیم. گروهی از آقایانی که از ما بالاتر بودند آنها مجله «مکتب اسلام» را اول درست کردند. این آقایان بیشتر دور و بر

آقای شریعتمداری بودند ما آن موقع دور و بر امام بودیم. یعنی تازه از شاگردان امام شده بودیم و علاقمند به امام بودیم. البته آقای بروجردی هنوز حیات داشتند. آن موقع ما جزء طلبه های حُرّ حوزه بودیم. ما خیلی دوست داشتیم یک نشریه مستقل توی حوزه داشته باشیم، به این عنوان کار را شروع کردیم و کار ما موفق هم بود و طلبه های حُرّ با ما همکاری می کردند. به هر حال این کار در معیشت ما هم مؤثر بود. چون قبض فروختیم و پول زیادی بابت قبض گرفتیم و یک مقدار برای مخارجمان برداشتیم. به هر حال وضع معیشت ما این جور می گذشت.

چون کم کم به فکر ازدواج افتادیم در رفسنجان برای ما خواستگاری کردند از این همسرمان که دختر آسید محمد صادق مرعشی است. ایشان سیدی بودند درس خوانده و دفتر اسناد رسمی و ازدواج و طلاق در رفسنجان داشتند. یک مقدار هم ملک کشاورزی در جلگه پشت کویه داشت، خوب سطح زندگیشان یک مقدار از ما بهتر بود. ما توی روستا و کم خرج تر بودیم ولی آنها شهری بودند. برای ازدواج رفتیم رفسنجان. فکر می کنم این موضوع مربوط به حدود سال ۳۷ و یا ۳۶ باشد. برای مخارج ازدواج من پدرم آن موقع پول نقدی نداشتند، بایستی چیزی می فروختیم اگرچه با این کار خیلی موافق نبودم. آقای انصاری واعظ آن سال مقداری پسته داشت، من پسته او را نسیه خریدم و نقد فروختم، البته کمی ارزانتر، و خرج ازدواجم را از این طریق تامین کردم و مقداری هم ابوی مان دادند که آن مقدار کم بود.

همسر من هم از خانواده روحانی است بنابر این اصولاً خانواده شان، اجدادشان روحانی است و بیشتر کارهای روحانی داشتند. ایشان مدرسه نرفته است و مکتب درس خوانده مثل من، - در حد کلاس ششم. خانواده همسر من از آنها بی بودند که نمی گذاشتند دختران درس بخوانند و از خانه بیرون بروند و سخت گیر بودند. محصول ازدواج ما هم پنج فرزند است، سه نفرشان سالهای اول به دنیا آمدند که بزرگش یک دختر است، بعد یک پسر و بعد از آن یک دختر دیگر، آنان تا الآن ازدواج کرده اند و دو نفرشان هم دانشجو هستند و یکی از آنها هم خانه دار است. بعد از چند سال خدا دو پسر به من داد که آنها هنوز دانش آموز هستند و دارند درس می خوانند. فرزندانم به ترتیب فاطمه، محسن، فائزه، مهدی، یاسر نام دارند. دخترهایم با پسرهای آقای لاهوتی ازدواج کردند. توی زندان که بودیم با آقای لاهوتی قرار گذاشتیم از زندان که بیرون

آمدیم - نزدیک به پیروزی انقلاب بود - در یک جلسه هر دو را عقد کردیم برای پسرهای آقای لاهوتی . آنها آن موقع یکی دانشجوی دندانپزشکی و دیگری پزشکی بودند . محسن ازدواج کرده و الان دانشجوی است . همه هم یکی یک بچه دارند ، سه تا نوه هم الآن دارم دو تایشان دخترند و یکی پسر است .

برگردیم به چگونگی ادامه تحصیل خودم در حوزه . از سطح به بعد کفایه و مکاسب ، منطق و هم « منظومه سبزواری » - یعنی فلسفه و منطق - را پیش آقای منتظری خواندم . یک مقدار « اسفار » و تفسیر پیش آقای طباطبایی می رفتم . درس مهم فقه و اصول را خدمت امام خواندم . این درس حدود شش تا هفت سال طول کشید . درس آقای بروجردی و امام را توأم و هماهنگ می رفتم . آقای بروجردی فقه می گفتند ، البته آن زمان دیگر ایشان هم پیر شده بودند و هم مرجع مردم و رئیس حوزه بودند و خیلی به تدریس نمی رسیدند ، هفته ای دو سه جلسه می آمدند ولی درس پر استفاده ای می دادند . همان دو سه جلسه در هفته را می رفتم و می نوشتم . درس امام ، درس جدی من بود ، یک دوره فقه و اصول خدمت امام خواندم . از آن روزی که خارج می خواندم تا آخرین روزی که امام در حوزه بودند من تمام درسهای ایشان را رفتم و یک دوره کامل اصول پیش ایشان خواندم . بعضی از ابواب - مثل طهارت فقه - را هم پیش ایشان خواندم ، همه درسهای امام را در خدمتشان بوده ام و نوشته ام . آقای شریعتمداری هم یک درس خصوصی داشت آن را هم می رفتم ، ایشان نکاح درس می دادند . آقای گلپایگانی هم خارج درس می داد ، درس آقا مرتضی حائری را هم یک دوره نسبتاً طولانی رفتم . درس آقای داماد نسبتاً خیلی رفتم . یک ماهی که نجف بودم درس آقای خویی و آقای زنجانی را می رفتم . اجتهاد به این معنی که از کسی ورقه بگیرم ندارم ، ولی فکر می کنم در درسهایی که می رفتم معمولاً در مسائلی که مطرح می شد صاحب نظر بودم . الآن هم وقتی که مطالعه می کنم ، حوصله پیدا می کنم می توانم در مسئله ای تصمیم بگیرم . پس می توانم نظر داشته باشم و در بعضی مسائل به فتوایی که عمل می کردم - از مقلدینم - برابرم تردید پیش می آمد .

گرچه در این موارد مطالعه می کنم و به نظر خودم عمل می کنم ، اما در اکثر موارد تقلید می کنم . اول در احکام از آقای بروجردی تقلید می کردم بعد از ایشان در بعضی موارد به آقای آسید عبدالهادی مراجعه می کردم . الآن قسمت عمده مسائل را از امام

تقلید می‌کنم، موارد معینی را به نظر خودم عمل می‌کنم و در بعضی چیزها هنوز بر فتوای آقای بروجردی باقی هستم.

اینکه من در چه تاریخی با امام آشنا شدم دقیقاً یادم نیست، اما همان سالهای اول ورودم به قم از دور با امام آشنا شدم. البته امام چهره معروف و مشخص و محترمی بودند و هر کس به حوزه می‌آمد از اولین کسانی که می‌شناخت ایشان بودند. خصوصاً در مورد آشنایی خودم با امام وضع خاصی پیش آمد و آن اینکه منزلی که اخوان مرعشی خریدند و ما رقتیم آنجا ساکن شدیم مقابل خانه امام بود، البته من پیش از آن در همان مسیری که می‌رفتم و می‌آمدم امام را گاهی زیارت می‌کردم. قیافه امام با ابهت و دوست داشتنی بود و من بدون اینکه با ایشان از قبل آشنا باشیم از قیافه، ابهت و منش ایشان خوشم می‌آمد. عموماً طلبه‌های جوان نسبت به امام این احساس را داشتند. اما چون خانه ما مقابل خانه امام بود طبعاً حس کنجکاوی ما را تحریک می‌کرد که بیشتر با ایشان آشنا شویم. آقا مصطفی آن موقع طلبه جوانی بودند و در درس جلوتر بودند. آدم با محبت و خونگرمی هم بودند. در همان مسیر خانه مان که یکی بود ایشان صبح‌ها می‌رفتند مدرسه و من هم می‌رفتم مدرسه، در رفت و برگشت سعی می‌کردم وقتی به هم می‌رسیم ضمن سلام و احوالپرسی گاهی یک تکه راه را با هم حرکت کنیم، سوالی بکنیم.

یکی از شیوه‌های آشنایی طلبه‌های جوان توی حوزه - آن موقع که ما بودیم، حالا را من نمی‌دانم - طرح سوال بود. خوب، ما هم همیشه سوال داشتیم، سوال ادبی، اخلاقی، فکری. سوالهایمان را مطرح می‌کردیم و می‌پرسیدیم. طبعاً ضمن بحثی که پیش می‌آمد آشنایی بیشتر می‌شد. اگر جوابها خوب بود طبعاً آدم می‌رفت سوالهای دیگر گیر می‌آورد و اگر سوالهای خوبی مطرح می‌شد آن طرف طبعاً تحت تاثیر سوال قرار می‌گرفت و علاقه مند می‌شد که جواب بدهد. اصولاً یکی از شیوه‌های جاری من این بود. شاید اکثر طلبه‌ها برای آشنا شدن با چهره‌های حوزه سوال پیدا می‌کردند و چون احساس وظیفه جواب دادن به سوال در بین آقایان علما جدی است این کار به صورت یک وظیفه مطرح می‌شود، من هم از این راه استفاده می‌کردم و سوالهایی مطرح می‌کردم. این باعث می‌شد که در ضمن آشنایی یک نوع رابطه معلم و شاگردی هم برقرار شود. به همین صورت من با حاج آقا مصطفی از همان جا آشنا شدم و به



خاطر همسایگی با امام از زندگی امام اطلاعات خوبی پیدا کردم و این برای ما جاذبه داشت که امام را بشناسیم. البته من در سطح امام نبودم، ولی سعی می‌کردم خودم در این راه قدری همت را بیشتر کنم و سوالاتم را از امام می‌کردم. امام هم تنها به درس می‌رفتند و اجازه نمی‌دادند طلبه‌ها دنبالشان راه بروند. قدیمها رسم بود که معمولاً علما وقتی راه می‌رفتند یک عده دنبال سرشان راه می‌رفتند، خوب این کار با اخلاق امام سازگار نبود. یکی از دلایلی هم که ما امام را از اول دوست داشتیم همین بود که ایشان به این گونه رسوم راضی نبودند.

یادم است یک بار طلبه‌های خمین آمدند و به امام گفتند شما که تابستان می‌خواهید بروید خمین بگذارید با هم برویم، ایشان گفتند مگر می‌خواهیم سینه زنی کنیم که با هم برویم. امام درسشان که تمام می‌شد از اینکه طلبه‌ها پشت سرشان راه بروند ناراحت بودند، تا این اواخر هم همین طور بود. طلبه‌ها بعضی برای سؤال می‌رفتند، از مریدان ایشان عده‌ای هم به خاطر این که یک شکوهی به امام بدهند راه می‌افتادند که تا خانه امام را بدرقه کنند. و چون از مسجد سلماسی به طرف خانه امام راه کم بود و نمایشی نداشت بعضی وقتها که امام می‌خواستند بروند حرم، یا مثلاً روضه‌ای یا مجلس فاتحه‌ای یا جلساتی بود که باید در مدرسه فیضیه شرکت می‌کردند امام از یک راه دیگر، از کوچه‌های اطراف ارگ می‌رفتند که توی خیابان طلبه‌ها دنبالشان نباشند. این ویژگی‌های اخلاقی برای ما جاذبه داشت، ولی به هر حال در مسیر عادی ایشان من سعی می‌کردم رفت و آمد به خانه‌ام را تنظیم کنم و از وجود ایشان به این صورت هم استفاده می‌کردم. البته آن موقع امام مرا نمی‌شناخت، این جور بود که مثلاً یک بچه طلبه‌ای می‌آمد سوال می‌کرد و ایشان هم - مثل حالا که کم حرف می‌زنند - خیلی کوتاه جواب می‌دادند و زود تمام می‌شد، یعنی دو سه تا سوال که می‌کردم دیگر حرفی نداشتم که بحث کنیم. ایشان خیلی اهل بحث نبودند، آن حرف هم که تمام می‌شد دیگر خجالت می‌کشیدیم با ایشان راه برویم. آن موقع که من ایشان را شناختم سطح می‌خواندم، ایشان درس خارج می‌دادند، صرفاً در همین حد می‌توانستم تماس با ایشان داشته باشم. آن موقعها امام خیلی توی حوزه فعال نبودند، غیر از درس دادن - به اندازه شخصیت و نفوذی که در حوزه داشتند - بروز نمی‌خواستند که داشته باشند. در رابطه با بیت آقای بروجردی مثل اینکه مسائلی داشتند، این طور که ما مطلع بودیم آن موقع ایشان

جزء پیشقدمانی بودند که آیت الله بروجردی را از بروجرد به قم آورده بودند و امیدهایی داشتند که با آمدن آقای بروجردی تحول عظیمی توی حوزه در ابعاد مختلف پیش بیاید. وقتی آقای بروجردی می آیند قم و رئیس حوزه می شوند و اطرافیان دور ایشان جمع می شوند. به هر دلیل - امام خیلی با آقای بروجردی رابطه نداشتند. حالا اینها را باید از خود ایشان پرسید یا از کسانی که با ایشان نزدیک بودند، من در آن مسائل آشنا نیستم و شنیدنیها را هم نمی خواهم به عنوان اطلاعاتم مطرح کنم. اول امام مقداری منزوی بودند و خود این منزوی بودن با آن ابهت و شخصیت و درس خوب و محبوبیتی که داشتند، بین خواص به ایشان جاذبه بیشتری داده بود. ما با همین علاقه و عشق منتظر بودیم که درسمان به جایی برسد که به درس امام برسیم و رابطه استاد و شاگردی بین ما رسمی بشود. شاید یکی از - اغراق نمی کنم - انگیزه های که در سطح سریع درس می خواندم این بود که به درس خارج برسیم و از درس ایشان استفاده کنیم. بین خواص معروف بود که درس ایشان خیلی استفاده دارد. البته مانعی هم نداشت که آدم در درس خارج ایشان برود بنشیند. درسهای خارج همان طور که می دانید باز است، درس آقای بروجردی معمولاً عده زیادی از طلبه ها می آمدند و به خاطر ریاست ایشان و یا ادله دیگر شرکت می کردند. درس امام هم اگر ما می رفتیم هیچ مانعی نداشت. در دورانی که سطح می خواندیم چون درس خارج را نمی فهمیدیم حضور ما در درس خارج وقت کشتی بود، ما هم از طلبه های درس خوان بودیم عده ای بودند که درس خوان بودند، من هم جزء آنها بودم. وقت اضافی نداشتیم که حالا برویم پای درس دیگری بنشینیم، لذا منتظر بودیم که واقعاً موقعی برسد که آن موقع برویم پیش ایشان درس بخوانیم. الحمدلله کم کم به درس ایشان رسیدیم و شاگرد امام شدیم. چون من در درس معمولاً حرف کم می زدم و جزء طلبه هایی نبودم که موقع درس اشکال کنم بنابراین بعد از درس یا در بین راه یا در خانه شان سوالاتمان را مطرح می کردیم. از آن موقع دیگر رابطه مان با امام خیلی روشن شد، یعنی واقعاً رابطه استاد شاگردی برقرار شد و کم کم پیشرفت کرد و علاقه مان به ایشان خیلی زیاد شد. من در این کار تنها نبودم و فکر می کنم با آقای ربانی و شیخ حسن صانعی - سه نفری - به درس ایشان رسیدیم و با هم سه نفری مباحثه می کردیم. از موقعی که درس ایشان رفتیم - شاید یک کمی بعد یا قبلش، آن را دقیق یادم نیست - روزهای تعطیلی عید و عزا، روزهایی که امام می آمدند

بیرونی ما می رفتیم خدمت امام. و به این ترتیب پاتوق ما شد بیت امام. عموماً طلبه‌ها جایی، پاتوقی، تجمعی دارند، یک پاتوق عمومی بود توی مدرسه فیضیه. هر روز عصر جمع می شدیم توی مدرسه فیضیه تا نزدیکهای مغرب، همه طلبه‌ها جمع می شدند، گروه گروه با هم صحبت می کردند، تحقیق می کردند. پاتوق فکری و تحصیلی غیر عمومی ما از آن موقع شد منزل امام. البته امام حاضر نبودند روزهای عزایا عید بنشینند توی بیرونی. اما کم کم موفق شدیم. «شیخ حسن صالحی» از جمله طلبه‌های خوبی بودند که می آمدند و آنجا را اداره می کردند، چایی درست می کردند و چایی می دادند. ما هم می رفتیم برای اینکه کسی می باید باشد تا آنجا را اداره کند. ما می رفتیم برای اینکه کارهای آنجا انجام بشود و بتوانیم با ایشان حرف بزنیم. به هر حال من جزء کسانی بودم که اصرار کردیم امام روزهای خاصی را جلوس داشته باشند. این برای خودمان هم طریق خوبی بود که بیشتر امام را زیارت کنیم، طبعاً در آن جلسه طولانی که دو سه ساعت بود حضور داشتیم تا سوالی، جوابی، مسئله‌ای آنجا مطرح می شد و استفاده می کردیم. طبعاً با این نزدیکی که ما با امام داشتیم - درس فقه و اصول ایشان می رفتیم، در بین راه هم معمولاً از مسجد تا خانه همراهشان بودیم، روزهای تعطیلی هم به نحوی خدمتشان می رفتیم و به صورتی که گفتم استفاده می کردم - خود به خود از نزدیک خیلی از چیزها را فهمیدیم. امام را شناختیم و البته درست شناختیم و من هر چه هم پیشرفت می کردم شناخت و علاقه‌ام به ایشان بیشتر می شد. اصولاً طلبه‌های جوان آن دوره مایل نبودند که اطراف آقای باشند. و چون خود امام اهل بانندیازی نبود ما از این جهت به ایشان نزدیک شدیم. ضمناً ایشان کتابی - کشف الاسرار - نوشته بودند در جواب یکی از منحرفین در آن زمان که خواندن این کتاب آدم را با خیلی چیزها آشنا می کرد. در آن وقت ابعاد بینش سیاسی امام با خواندن آن کتاب و مسائلی که با امام مطرح می کردیم، برایمان روشن می شد. طلبه‌ای که منحرف شده بود چیزهایی در یک کتاب - اسرار هزار ساله - نوشته بود و به روحانیت و علما بد گفته بود. امام جواب او را داده بودند. امام همیشه تعصب خاصی نسبت به روحانیت داشتند. همین طور که جواب او را داده بودند، در مسائل سیاسی وقت علیه رضاخان مواردی را نوشته بودند. آن موقع برای ما مهمترین مسئله سیاسی این بود که کسی با شاه مخالفت نکند و ما کسی را تا آن روزگار ندیده بودیم که این کار را کرده

باشد. مخصوصاً خیلی هم از موضعگیری های آقای بروجردی راضی نبودیم، گرچه دلمان می خواست مواضع ایشان را توجیه کنیم و نمی خواستیم به ایشان بدبین باشیم اما ته دل از وضعی که بر حوزه حاکم بود ناراحت بودیم.

از ابعاد علمی هم که ما کاملاً مرید امام بودیم. از ابعاد اخلاقی آن چیزهایی که راجع به درس اخلاق ایشان نقل می کردند گرچه من به درس اخلاق ایشان نرسیدم ولی خیلی چیزها می شنیدم. آن موقع ما در جو اخلاقی حوزه قوی بودیم، یکی از مسائلی که در این جلسات خصوصی مطرح می شد نقل همین نکته های اخلاقی بود که مثلاً فلان کس چه جور بوده فلان کس چه جور. امام را آن وقت به اسم حاج آقا روح الله می شناختند. مثلاً نقل می شد که حاج آقا روح الله این حرف را زده، و از این موارد در محافل آقایان ماهم می شنیدیم. در حوزه آن موقع «حاج آقا حسین قمی» پیرمردی بود و جلسه دعایی داشت و اخلاق درس می داد ما می رفتیم آنجا. دلمان می خواست یک جایی باشد گریه کنیم، حال بیاییم. «حاج میرزا علی آقا» هم یکی از بزرگان این دوره و استاد آقای مطهری بود. ایشان از اصفهان آمده بود و در قم درسهای اخلاقی می گفت، دو سه شب من یادم است به جلسات ایشان می رفتم. این درسها خیلی بر ما تاثیر می گذاشت و طلبه ها از آن استقبال می کردند. «آشبخ عباس قمی» هم می آمد مدرسه حجتیه آنجا دعای ندبه می خواند.

همان زمان بعد اخلاقی امام هم همیشه به عنوان یک محور نیرومند مطرح می شد. اگر چه مسائل فلسفی را آن موقعها توی حوزه خیلی نمی گذاشتند رایج بشود، هر جا که بحث فلسفی می شد همه می گفتند کاش حاج آقا روح الله فلسفه درس می دادند. این خواسته به صورت یک آرزوی همگانی برای طلبه هایی که فلسفه می خواندند وجود داشت. آن زمان ما به درس فلسفه امام اصلاً نرسیدیم. البته ایشان ضمن بحثهای اصول، درباره بعضی از مسائل فلسفی که مطرح می شد مطالبی می گفتند، آن وقت ما هم دنبال قضیه را می گرفتیم که نظرات فلسفی ایشان را بگیریم. در مسائل عرفانی ما مرجعی نداشتیم، برای اینکه کسی که عرفان درس بگوید توی حوزه نبود و این جزء آرزوهای ما بود که کاش ایشان عرفان درس بدهد. من آخر هم برخورد نکردم به یک عارفی که عرفان را درست چشیده باشد و تا زمانی که از حوزه آمدم بیرون این آرزو برآورده نشد.

در ابعاد سیاسی هم چون من روحیه سیاسی داشتم باز امام برای ما محور بود. بنابراین ما ایشان را مراد جامع الشرایطی یافتیم. بعد از کودتای ۲۸ مرداد و برگشت شاه، به علت خفقانی که ایجاد کرده بودند جو سیاسی حوزه مرده و محیط خیلی آرام شده بود. در آن دوران ما با امام نزدیک نبودیم و تقریباً ما مسئله روز کم داشتیم، ولی ما چون خود به خود اهل فکر اجتماعی بودیم با ایشان مسائل مختلف را مطرح می کردیم. وقتی که ما «مکتب تشیع» را خواستیم شروع کنیم جزء مریدان امام بودیم. آن موقع چند بیت بود که در زمان آقای بروجردی اینها بیتهای فرعی بودند، بیت مرحوم «حجت» و مرحوم «صدر» و بیت مرحوم «خوانساری». بعد از فوت این آقایان بیت آقای شریعتمداری جمعیتی داشت و شهریه کم می داد. البته آقای «کبیر» و آقای «فیض قمی» هم بودند که در مراحل پایین تری بودند. آقای «گلپایگانی» هم بودند، بیت ایشان عایداتی داشت. ما حتی از بیت آقای بروجردی به این که دور و بر امام باشیم بیشتر اهمیت می دادیم. مجله مکتب اسلام که در قم به وجود آمد به نظر می رسید که آقای شریعتمداری محور این کار است. البته همین طور هم بود. یک گروه از تجار تهران از مریدان آقای شریعتمداری متکفل خرج آن بودند. آن هشت نفری هم که اول تأسیس این مکتب به نام آنها تمام شد رابطه شان با آقای شریعتمداری صمیمی بود. ما هم «مکتب تشیع» را به عنوان یک پایگاه تبلیغاتی به نظر خودمان می خواستیم در کنار امام درست کنیم. من، خودم رفتم پیش امام و با ایشان مشورت کردم. امام خیلی جدی در قضیه با ما برخورد نکردند، البته این کار را تشویق و تأیید کردند ولی اینکه بیایند کمکی بکنند یا راهنمایی زیادی بکنند این کار را نکردند. ایشان پرسیدند چه کسانی برای شما مقاله می نویسند، من نام افراد مورد نظرمان را گفتم. در موضوع مقالات هم نظریاتی در بعضی مسائل دادند، منتها نه با علاقه زیاد، شاید هم ایشان ابا داشتند از اینکه کسی فکر کند که ایشان می خواهند مجله یا نشریه ای در اختیارشان باشد. البته من آن موقع این را حس نکردم. عملاً من و آقای باهنر که اعضای اصلی بودیم دلمان می خواست این نشریه پایگاهی باشد برای فکر امام. ولی آنچه ما می خواستیم شکل نگرفت.

شناخت ما از امام در همین جریانات بود که نسبتاً هم کامل بود و هیچ عیبی هم ما در ایشان توی ذهنمان نمی آمد. تنها عیبی که ما پیش خودمان به آن فکر می کردیم و بعد معلوم شد که این عیب نیست، این بود که ایشان حاضر نبودند به هیچ نحوی مطرح

بشوند. ما آن موقع با روحیه و نشاط جوانی فکر می کردیم و بر این فرض که، آدم باید مطرح بشود بیاید جلو و بیاید به کارهای مملکت برسد، ته دلمان راضی نبودیم و با خود می گفتیم که چرا امام چنین می کنند. مثلاً دائم در مورد دادن رساله به ایشان اصرار می کردیم ولی ایشان راضی نمی شد. چون آقای بروجردی در شرایطی بود که هر کسی پیش بینی می کرد که ایشان دیگر خیلی زنده نخواهند بود و آقایان دیگر را هم ما خیلی قبول نداشتیم. از این جهت ما دلخور بودیم از امام. ولی آن جهات مثبتی که به نظر ما همه در امام وجود داشت موجب می شد که همه رجوع و توجه ما به امام باشد. البته برای بعضی از دانشجویان گاهی سوال پیش می آید که امام چرا در مدتی که در قم بودند نهضتشان را شروع نکردند، در آن شرایطی که خوب شاید امکانات بیشتر بود، و جو بهتر بود قبل از ۲۸ مرداد، در مدتی که نهضت ملی شدن صنعت نفت و فداییان اسلام جریان داشت. چرا نهضت را شروع نکردند و گذاشتند برای سال ۴۱. البته بعداً این قضیه در جای خودش روشن تر می شود. آن موقع هم برای ما هم این مسائل مطرح بود، ما هم دلمان می خواست که کسی مثل امام بیاید مسائل اجتماعی اساسی را مطرح بکند، ولی نکته قابل توضیح این است که ریاست آقای بروجردی آن موقع خیلی نیرومند بود و معلوم بود اگر کسی کاری می خواست انجام بدهد. که آقای بروجردی بخواهد آن کار توی حوزه نشود. عملی نبود.

آقای بروجردی - گویا سال ۲۴ - آمدند قم و من سال ۲۷ رفتم قم. ما آن موقع در نوق که بودیم خبر رفتن آقای بروجردی به قم را شنیدیم. آنجا درویشی می آمد روضه می خواند و تعریف می کرد از آقای بروجردی. ما که رفتیم قم آقای بروجردی حسابی جا افتاده بود و رئیس مطلق حوزه، و دنیای شیعه بودند، و شرایطی بود که اگر در زمان آقای بروجردی کسی می خواست نهضت سیاسی را شروع کند و آقای بروجردی راضی نبودند احتمال موفقیت نداشت. در مورد فداییان اسلام و آقای کاشانی این قضیه معلوم و مشخص شد. در قم آیت الله کاشانی به عنوان حوزه ای خیلی موفق نبودند، البته عده زیادی از طلبه های حرّ با ایشان بودند و حتی «آیت الله آسید محمد تقی خوانساری» که مرجعی بودند در قم و شخصیت متنفذی داشت - با آقای کاشانی هم مباحثه بودند، و در عراق با هم در جنگ شرکت کرده و اسیر هم شده بودند. ایشان و طلبه های زیادی آیت الله کاشانی را تایید می کردند، ولی کار ایشان زیاد پیشرفتی نداشت. فداییان اسلام در قم خیلی محبوب بودند، آیت الله بروجردی اشاره ای کردند که مثلاً

اینجا طلبه‌ها درس می‌خوانند، یک عده از لرها ریختند و آنها را کتک زدند و بعضی از اینها را از حوزه بیرون کردند. در این شرایط که رژیم هم مخالف فعالیتهای سیاسی بود، طبعاً عاقلانه بود که امام دست به کاری نزنند. تحقیقاً اگر امام می‌خواستند در این مقطع وارد مسائل سیاسی بشوند خیلی چیزها خراب می‌شد، یعنی محاسبات امام - برخلاف آنچه ما فکر می‌کردیم - درست بود. بعد از اینکه آیت الله بروجردی فوت کردند تلاطمی در حوزه شروع شد...



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی